

نا(نگی‌ها



غروب یک روز ابری و زمستانی بود. در گوشه‌ای از واگن، در قسمت درجه یک قطار نشسته بودم که ایستگاه یوکوسوکا را به مقصد توکیو ترک کنم و بی‌صبرانه منتظر صدای سوت قطار بودم. همه‌ی چراغ‌های داخل واگن روشن بود و جالب اینکه من تنها مسافرش بودم. وقتی به سکوی ایستگاه نگاه کردم که در تاریکی تقریباً محو شده بود، حتی نشانه‌ای از یک نفر نبود که به مشایعت کسی آمده باشد، این موضوع خیلی عجیب بود. فقط سگ کوچکی دیده می‌شد که هرازگاه پارسی ترحم‌برانگیز می‌کرد. این صحنه به شگفتی‌ام می‌افزود. یک خستگی شدید وصف‌ناشدنی و یک جور بی‌حالی همانند آسمانی تیره که برف گواه بدیمنی آن است، بر ذهن من سایه افکنده بود. درحالی که دستانم را درون جیب پالتویم فشار می‌دادم، روی صندلی نشسته بودم، حتی انرژی نداشتم که روزنامه‌ی عصر را از جیبم دربیاورم و بخوانم. بالاخره سوت قطار کشیده شد. با خیالی آسوده‌تر سرم را به قاب شیشه تکیه دادم و بی‌صبرانه منتظر شدم تا با

شروع حرکت قطار، رد شدن ایستگاه را ببینم. ولی پیش از آن، صدای تق تق صندل‌هایی چوبی از قسمت حصارکشی شده آمد که بلافاصله با داد و فریاد راهنمای قطار همراه بود. ناگهان در کوپه‌ای که در آن بودم باز شد و دختر سیزده چهارده ساله‌ای که کیمونو پوشیده بود، با دستپاچگی داخل شد. پس از آن، قطار ناگهان تکانی خورد و به آرامی راه افتاد. به ستون‌های روی سکوی ایستگاه که یکی یکی رد می‌شدند و یک آبخوری که به نظر به درد نخور می‌آمد، زل زده بودم. فردی با کلاه قرمز را دیدم که از مسافری برای انعامی که داده بود تشکر می‌کرد - همه‌ی اینها در ذهنم مرور می‌شدند و نمی‌خواستند که جدا شوند، ولی در نهایت در دود کنار پنجره محو شدند. نفس راحتی کشیدم، سیگاری روشن کردم، پلک‌های خسته‌ام را بالا بردم تا برای اولین بار دختری را ببینم که روبه‌رویم نشسته بود.

موهایش رو به عقب و به شکل پروانه و بسیار منظم درست شده و لپ‌هایش از سرما قرمز شده بود. او دختری معمولی به نظر می‌رسید که در یک مزرعه کار می‌کرد. شال گردنی سبز بر گردنش آویزان بود که تا کمرش کشیده شده بود و یک بقچه را هم بغل کرده بود. در یکی از دست‌های سرمازده‌اش بلیطی درجه دو را چنگ می‌زد. من از قیافه‌ی معمولی این دختر بدم می‌آمد. لباس‌های کثیفش بیزارم می‌کرد و حماقت او که فرق بلیط درجه یک و دو را از هم تشخیص نداده بود، عصبی‌ام می‌کرد. درحالی که سیگارم را می‌کشیدم، روزنامه‌ام را باز و روی پاهایم پهن کردم، بیشتر به این دلیل که حضور این دختر بچه را فراموش کنم. همزمان نور چراغ‌های قطار تغییر کرد و به دلیل چاپ بد بعضی از قسمت‌های روزنامه، خواندن را بسیار مشکل نمود. البته دلیل تغییر نور

آن بود که قطار وارد یکی از چندین تونل یوکوسوکا شده بود. ولی نگاه کردن به صفحات روزنامه‌ی عصر در آن نور کم، نتوانست ناراحتی مرا کاهش دهد؛ چون دنیا پر بود از اخبارهای معمولی و تکراری مانند: توافق‌نامه‌ی صلح، عروس و دامادها، رسوایی رشوه‌خواری، آگهی ترحیم و...

در تونل بودیم و من بی‌اراده داشتم همه‌ی زندگی کسالت‌بارم را مرور می‌کردم که ناگهان این توهّم نگران‌کننده برایم پیش آمد که در مسیر مخالف حرکت می‌کنیم. نمی‌توانستم حضور دختر روبه‌رویم را فراموش کنم، چهره‌ی او همه‌ی چیزهای نامرغوب و اصلاح‌نشده را تداعی می‌کرد. قطار در تونل، دختر دهاتی و روزنامه با اخبار کلیشه‌ای، همه و همه بسیار دور از واقعیت بودند. غرق در همه‌ی این افکار، روزنامه‌ی نیمه‌خوانده را کنار گذاشتم و سرم را به قاب پنجره تکیه دادم، چشمانم را بستم تا دنیا را از خود دور کنم، سعی کردم بخوابم.

پس از چند دقیقه، احساس خطری قریب‌الوقوع به من دست داد. از روی غریزه به اطرافم نگاه کردم و دیدم که دختر بچه به صندلی کناری من آمده و با زحمت بسیار مشغول باز کردن پنجره است. ولی به‌نظر نمی‌آمد که بتواند شیشه‌ی سنگین را بلند کند. لپ‌های سرمازده‌اش فرم‌تر شده بود و صدای نفس‌نفس‌زدنش به همراه فین‌فین‌کردنش، گوش‌های مرا می‌آزرد. البته من نمی‌توانستم کمکش کنم و تنها برایش متأسف بودم که در این وضعیت گیر کرده است. ولی با وجود دیواره‌ی کنار رود که بسیار شیب‌دار شده بود و در هر دو طرف دیده می‌شد - با علف‌هایی که در نور غروب می‌درخشیدند - مشخص بود که کمی جلوتر تونلی هست. به‌خاطر این تونل‌ها بود که پنجره‌ها را می‌بستند. با این حال،

دخترک در باز کردن پنجره پافشاری می‌کرد. من دلیل کارش را نمی‌فهمیدم و به‌نظرم این کار او صرفاً خواسته‌ای از روی سبکسری بود. پس با قلبی سخت و احساسی غیردوستانه به او نگاه می‌کردم که با دست‌های خشکی زده‌اش برای باز کردن پنجره می‌جنگید و حتی آرزو می‌کردم که نتواند آن را باز کند. سپس، درست هنگامی که قطار با لرزشی وحشتناک وارد تونل شد، نصفه‌ی بالایی پنجره با صدای تالایی پایین افتاد و باز شد. همان موقع دود سیاهی از پنجره وارد شد و تمام واگن از ابرهای سیاه خفه‌کننده‌ی دود پر شد.

من حتی فرصت نکردم دستمالی جلوی بینی‌ام بگیرم و چون همیشه مشکل ریه داشتم، دود باعث شد به سرفه بیفتم. البته دخترک هیچ توجهی به من نکرد، سرش را از پنجره بیرون برد و به مسیر حرکت قطار چشم دوخت. روبان‌هایی که به سرش زده بود، در نسیم شب پخش شدند. همان‌طور که داشتم در آن نور کم و در مه‌ای از دود دخترک را نگاه می‌کردم، هوای داخل واگن داشت هر لحظه با بوی خنکی خاک و علف خشک و آب روان سبک‌تر می‌شد و سرفه‌ی من کمتر. باید با جدیت این غریبه‌ی جوان را سرزنش می‌کردم و پنجره را می‌بستم.

حالا قطار از تونل خارج شده بود و می‌خواست از گذرگاهی نزدیک به منطقه‌ای فقیرنشین خارج از شهر و از میان تپه‌های پوشیده از علف‌های خشک بگذرد. توده‌ای از سقف‌های پوشالی و سفالی قدیمی و کهنه کنار هم ساخته شده بودند و نزدیک به گذرگاه، پرچمی سفید که احتمالاً توسط مسئول گذرگاه تکان داده می‌شد، نور غروب را منعکس می‌کرد. همزمان که از تونل بیرون آمدیم، سه پسر بچه با لپ‌های سرخ را دیدم که آن طرف حصار در آن گذرگاه سرد ایستاده بودند. همه‌ی آنها کوچک

بودند و انگار زیر ابرها پناه گرفته بودند. کیمونوهای کوتاه‌شان به رنگ دلگیر همان محل بود. با دیدن قطار، دست‌هایشان را تکان می‌دادند و با صداهای کودکانه و غمگینشان چیزی را فریاد می‌زدند که نمی‌توانستم بفهمم. همان لحظه، دخترک که سر و شانه‌هایش بیرون از پنجره بود، ناگهان با دست‌های سرمازده‌اش و با شور و هیجان شروع کرد به دست تکان دادن یا لااقل من این‌طور فکر کردم. ولی ناگهان پنج یا شش عدد نارنگی با رنگی به گرمای آفتاب، که به قلبم شادی می‌بخشید، مانند باران روی سر بچه‌هایی ریخت که به دیدنش آمده بودند. نفسم در نمی‌آمد. آن لحظه همه‌چیز برایم روشن شد. دخترک داشت برای شروع کار به سفر می‌رفت. نارنگی‌ها را در کیمونویش پنهان کرده بود و آنها را برای تشکر از برادرهایش که زحمت کشیده و تا گذرگاه برای خداحافظی با او آمده بودند، پرتاب کرده بود.

آن گذرگاه خارج شهر در غروب آفتاب، صدای سروربخش آن سه کودک و رنگ زیبای نارنگی‌ها که به سمت آنها پرتاب شد، همه و همه در یک چشم بر هم زدن از جلوی پنجره‌ی قطار پرواز کردند. ولی آن صحنه در ذهن من حکاکی شد، با وضوحی که قلب مرا به وجد می‌آورد و پر از شادی و سرور می‌کرد.

سرم را با شور و هیجان بلند کردم و به بررسی دخترک پرداختم، انگار حالا او فردی کاملاً متفاوت بود. دوباره به صندلی روبه‌روی من بازگشته و لپ‌های سرمازده‌اش را میان شال‌گردن سبزرنگش پنهان کرده بود، در یک دستش بقچه و در دست دیگرش بلیط درجه دوی باارزشش را محکم می‌فشرد.

همان لحظه بود که توانستم برای اولین بار، بی‌حوصلگی و خستگی

مفرط خود و همین‌طور بی‌معنایی، زشتی و کسالت‌آور بودن زندگی را
فراموش کنم.